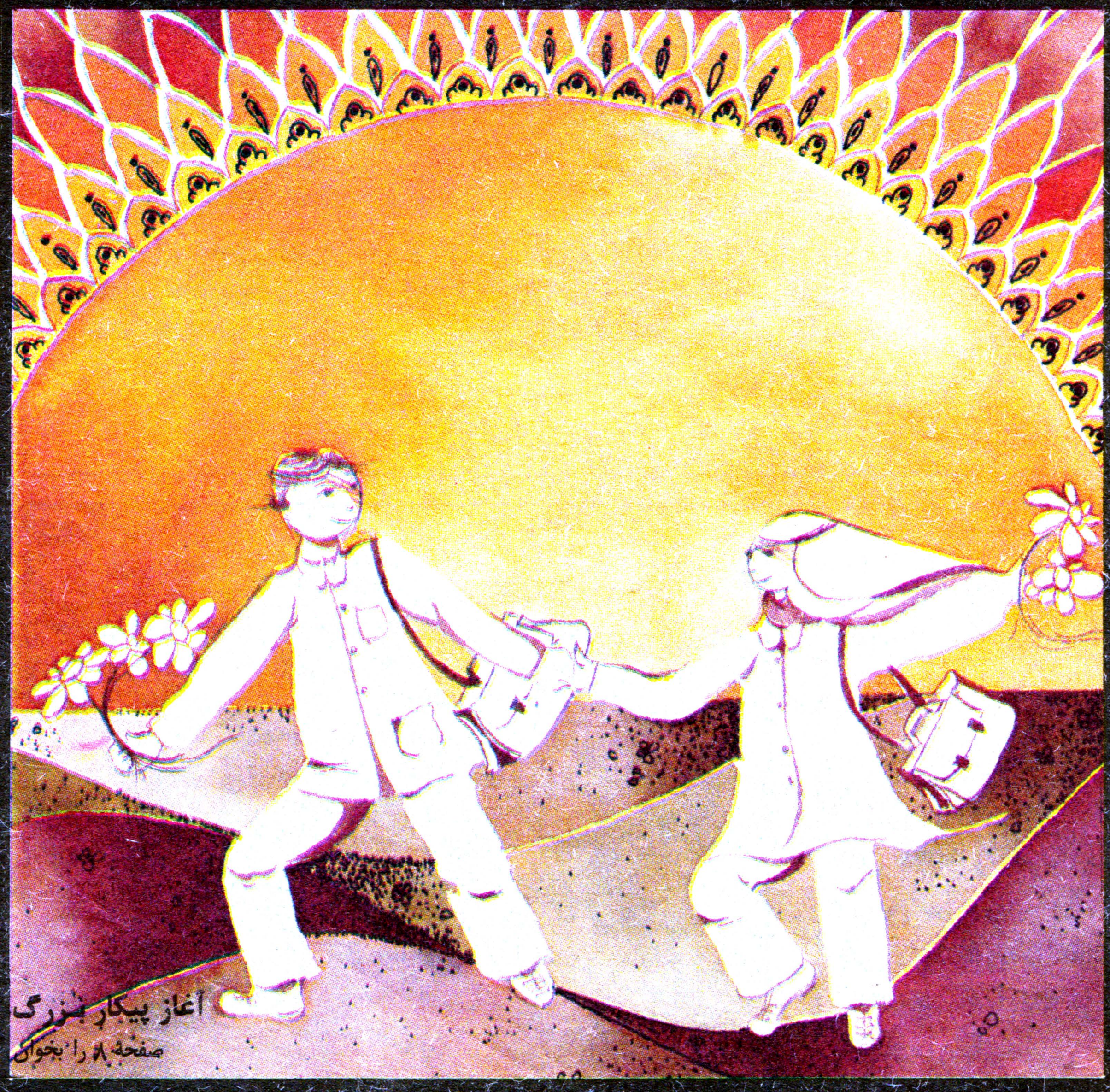
کیهان بچه‌ها

دورهٔ جدید (برای بچه‌های انقلاب)، شمارهٔ ۵۴، سه‌شنبه، یکم مهر ماه ۱۳۵۹، ۱۰ ریال



قرآن کریم:

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمونَ وَالَّذِینَ لا یَعْلَمونَ

قسمتی از آیهٔ ۹، سورهٔ زُمَر

آیا آنان که اهل دانش هستند و می‌دانند، با مردمِ جاهل و نادان برابر هستند؟ (نه،هرگز برابر نیستند).

در این شماره می‌خوانی

☐ گفتگوی من و تو * * ۳
☐ داستان کوتاه * * ۵
☐ خبر (نمایشگاه شانکار) * * ۱۰
☐ داستان مصور (پینوکیو) * * ۱۱
☐ تقویم فصل پائیز ۱۳۵۹ * * ۱۶
☐ شعر * * ۱۸
☐ ماجرای نیمه شب * * ۱۹
☐ شعر * * ۲۵
☐ زنگ تفریح * * ۲۶
☐ لبخند * * ۲۸
☐ نوشته‌ها و نقاشی‌های شما * * ۲۹
☐ نوشته‌ها و نقاشی‌های بچه‌های جهان * * ۳۲

از گروه مطبوعاتی کیهان

صاحب امتیاز: **جعفر بدیعی**

سردبیر: **داریوش نوروزی**

نقاشیها: **سلمان بابایی**

فیروزهٔ گل محمّدی

مهدی فرزان یار

* سال بیستوچهارم
* دورهٔ جدید، شمارهٔ ۵۴ + ۱۱۵۵
* سه‌شنبه ۱۳۵۹/۷/۱
* ۱۰ ریال
* چاپ کیهان

* **نشانی**: تهران، خیابان فردوسی کوچه اتابک، مؤسسهٔ کیهان، دفتر مجلهٔ کیهان بچه‌ها

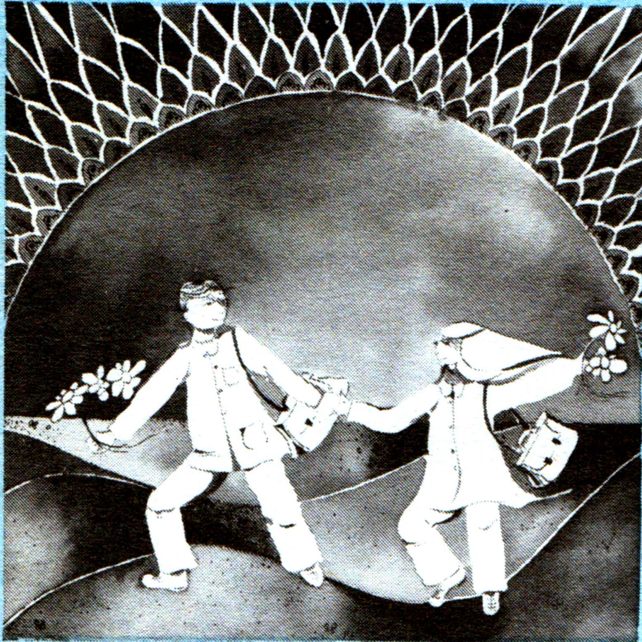
* تلفن: ۳۱۰۲۵۱، داخلی: ۲۳۷۷

نام من................ است.

این مجلّه را در تاریخِ......... خریدم. می‌خواهم آن را خوب بخوانم و از آن به خوبی نگهداری کنم.

آغازِ پیکارِ بزرگ

گفتگوی من و تو



به نام خدا

دوست خوبم، سلام،

یادم هست بچه که بودم روز اوّل مهر، روز شور و شادی بود. بسیاری از همکلاسهایم و معلّمم را که چند ماه بود ندیده بودم دوباره می‌دیدم

وقتی به مدرسه می‌رفتم اوّل به کلاسها سر می‌کشیدم. میز و نیمکتها را نگاه میکردم، عکسهایی را که به دیوارهای کلاسها زده بودند، با دقّت تماشا می کردم.

کتابهای تازه‌ام را ورق می‌زدم و عکسها و مطالب آن را با علاقه نگاه می کرد.

برای کتابها نایلون می‌خریدم و آنها را جلد می کردم.

روز اوّل مهر، روز شادی است، روز مبارزه هم هست. روز شادی است چون همه چیز تازه ونو است، و روز مبارزه است چون اول درس خواندن است. روز اوّل مهر، روز آغاز پیکارِ بزرگ است. روز آغازِ نبرد است، نبرد با نادانی و بی‌سوادی. امّا روز آشتی هم هست، روز آشتی با علم و آگاهی.

یک چیزرا تو نباید فراموش کنی.

آن ،این است که همیشه به فکر اسلام و ایران باشی. تو باید سعی کنی تا ایران را مُستَقِل کنی. شاید سؤال کنی که‌چه طور می‌شود این کار را کرد. ببین ،تواگر خوب درس بخوانی،می‌توانی یک فرد فهمیده و آگاه باشی.می‌توانی یک مُتِخَصِص خوب باشی. آن وقت دیگر کشور ما احتیاجی ندارد که از کشورهای خارجی متخصّص بیاورد. اگرتو یک فرد فهمیده باشی،دیگر از ضدّانقلاب و آدمهایی که مخالف اسلام هستند فریب نمی‌خوری.

تو می‌توانی یک معلّم خوب بشَوی و هرروز صدها نفر راتربیت کنی و درس بدهی. تو می‌توانی یک پزشک خوب بشَوی و صدها بیمار را معالجه کنی. تو می‌توانی یک مهندس خوب باشی و یک کارخانه را به کار بیندازی.

اگر تو معلّم و یا پزشک و یا مهندس بشوی، آن وقت کشور ما مستقل می‌شود؛ چون دیگر به کشورهای خارجی احتیاج نداریم. خودمان کار می کنیم، خودمان تولید می کنیم و آن وقت است که به دیگران احتیاج نداریم،و دیگروابسته نیستیم، مستقل هستیم. دیگر مجبور نیستیم از کشورهای دیگر مهندس و دکتر بیاوریم و دیگر مردم ایران طرفدار شرق یا طرفدار غرب نمی‌شوند، چون اسلام را می‌شناسند و به آن ایمان دارند و می‌دانند که اسلام تنها راه سعادت است.

باید مواظب کتابهایت هم باشی. دفترهایت را هم پاکیزه و مُرَتّب نگهدار و زود آنها رااز بین نَبَر.حتماً می‌دانی که‌چه‌قدرکاغذ گران است و برای درست کردن یک کتاب چه‌قدر زحمت می کشند. اگر از آنها مرتّب نگهداری کنی، دیگر دولت مجبور نمی‌شود که از کشورهای خارجی کاغذ بخرد. در نتیجه کمک بزرگی کرده‌ای که ایران از وابستگی به کشورهای دیگر نجات یابد.

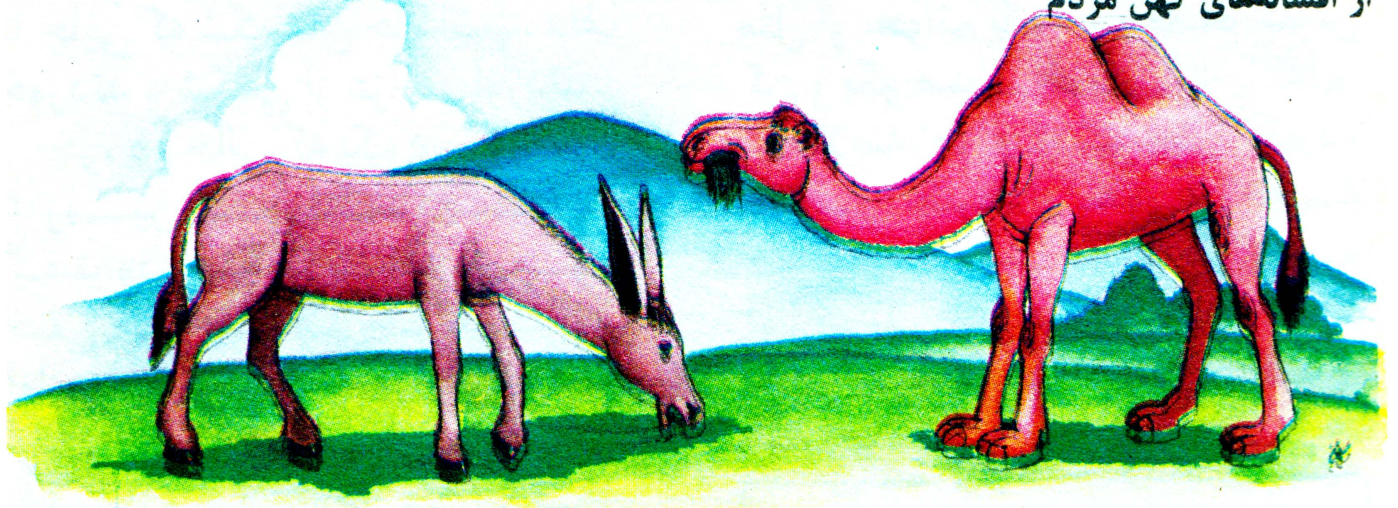
یک حرف دیگر هم با تو دارم که آن رامی‌گویم‌ودیگرخداحافظی می‌کنم و آن این است که توی مدرسه هم به درودیوار خط نکشی. مدرسه و میز و نیمکت‌های آن،جزءِبیتُ‌المال،یعنی‌مال همهٔ ملّت هستند. اگر تو دیوارهای مدرسه را خراب کنی و میزها را کثیف کنی،مثل این است که به مال و وسایل دیگران صَدَمه زده باشی؛ مثل این است که تو،خدای نکرده، مردم‌آزاری کرده باشی.

من می‌دانم که تو همه اینها را می‌دانی؛ امّا من فقط خواستم به یادت آورده باشم؛چون ممکن است آن رافراموش‌کرده باشی. از خدا می‌خواهم که تورا یاری کند تا در کارهایت موفق و پیروز باشی.

دوست تو ، **سردبیر**

آواز خرکی و رقص شتری

از افسانه‌های کهن مردم



زمین، از علفهای سبز و آبدار پوشیده شده بود. قطره‌های شبنم از لا به لای علفها سُر می‌خورد و زمین را نمناک می‌کرد. خورشید تازه درآمده بود. علفها و گلها خودشان را به آفتاب سپرده بودند و با نور طلایی خورشید گرم می‌شدند.

خرِ جوانِ زیبایی زیر درختِ گردو لم داده بود. منتظر دوستش، شترِ موسرخ بود. خر، گاهی روی علفها غَلْت می‌زد و گاهی با گلها بازی می‌کرد. وقتی از این کارها خسته شد، چند تا گل سرخ چید و درانتظارِ شتر ماند. ناگهان از دور، شتر را دید که آهسته آهسته به او نزدیک می‌شد.

تاچشمِ خر به شتر افتاد، فریاد زد: «دوست عزیز، چرا این قدر دیر کردی! مدّتی است که منتظرت هستم.»

شتر گفت: «خر عزیزم، خودت که بهتر می‌دانی، یک عمر کار کرده‌ام و جان کنده‌ام. هیچ وقت هم آبِ‌خوشی از گلویم پایین نرفته. حالا که آزاد هستم، هوس کردم که کمی بخوابم و بازی کنم. به همین علّت، کمی دیر شد.»

خر گفت: «عیبی ندارد. من، خودم هم مثل توهستم. حالا بیا این چند گل قرمز را بگیر و آنها را پشت گوشت بگذار تا زیباتر بشوی.»

شتر، گلها را گرفت. بعد، هردو به راه افتادند و به طرف دشت رفتند. دربین راه، باهم بازی می‌کردند و می‌خندیدند. گاهی‌هم روی علفهای نمناک غلت می‌زدند و جُفتَک می‌انداختند.

کم‌کم به وسط دشت رسیدند. این قسمت از دشت، علفهای شیرین‌تر و بلندتری داشت. با هم شروع به خوردنِ علفهای سبز و آبدار کردند. تا جایی که شکمشان جا داشت، علف خوردند و شکمی از عزا در آوردند.

خر، در حالی که یک دسته علف را از زمین می‌کند، به شتر گفت: «دوست عزیز، امروز چون خیلی خوشحالم، می‌خواهم برایت آواز بخوانم!»

شتر، با دُمَش مگسهای روی تنش را پراند و گفت: «خر عزیز، جانِ پدرت آواز نخوان، چون اصلاً حوصلهٔ شنیدنش را ندارم!»

خر جواب داد: «شتر جان، داری خیلی بداخلاقی می‌کنی. بگذار یک دهن برایت بخوانم. حتماً حالت سَرِجایش می‌آید.» بعد بدون اینکه منتظر جواب شتر بشود، شروع به خواندن کرد، آن هم با چه صدایی! صدایش آن قدر گوشخَراش و بلند بود که مگسها هم ترسیدند و از روی تن شتر پریدند.

شتر، سُمی به زمین کوبید و گفت: «خر عزیز، جانِ پدرت بس کن. اگر کسی صدایت را بشنود، می‌فهمد که ما اینجا آزاد هستیم و داریم برای خودمان گردش می‌کنیم. آن وقت می‌آید و با زورِ چوب و کتک، دوباره ما را به کار می‌کِشَد.»

الاغ با بی‌حوصلگی جواب داد: «آقا شتر، تازگیها خیلی اخمو و بداخلاق شده‌ای! ببین، اگر راستش را بخواهی، من به یادِ پدرِ مَرحومَم افتاده‌ام. پدرم که چند سال قبل مرد، صدای خیلی خوبی داشت. می‌خواهم ببینم که من هم می‌توانم مثل او بخوانم یا نه. تو فقط گوش کن و بگو صدایم خوب است یا نه!»

خلاصه، هر چه شتر اِصرار کرد، خر قبول نکرد. او بدون تَوَجُّه به حرفهای شتر، با صدای بلند به آوازخواندن و عرعرکردنِ خود ادامه داد. شتر هم کمی دورتر مشغولِ استراحت شد.





اتّفاقاً، کاروانی ازآن نزدیکیها می‌گذشت. کم‌کم، کاروان به نزدیکِ جای شتر و خر رسید. جلودارِ کاروان، صدای عرعر را شنید. او که جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد، به وسط دشت نگاهی انداخت. از دور چشمش به یک خر و یک شتر افتاد که مشغول چرا بودند. دید که خر و شتر صاحبی ندارند و برای خودشان

گردش می‌کنند.

جلودار، باعجله نزد صاحبِ کاروان رفت و گفت: «قربان، یک خر و یک شتر در میانِ دشت دیده می‌شوند. آنها بی‌خیال و آزاد مشغول چرا هستند. صاحبی هم ندارند. اگر بگیریمشان، خیلی به دردمان می‌خورند.»

صاحب کاروان، یکی از کارگرانش را صدا کرد تا خر و شتر را بگیرد. او پیرمرد کوتاه‌قد و چاقی بود و در به دام انداختن حیوانات، مهارت داشت. او یک دهنه برداشت و به طرف خررفت.

خر، تا اورا دید، پابه فرار گذاشت. مرد هم به سرعت دنبال او کرد. خر جُفتَک می‌انداخت و فرار می‌کرد، ولی بالاخره مرد چاق به او رسید و اورا گرفت. او به سرعت خر را به زمین زد و پاهایش را بست. بعد، افساری را که همراه آورده بود، به دهان خر زد. وقتی این کار تمام شد، او پاهای خر را باز کرد. خر سرپا ایستاد و سعی کرد که فرار کند، ولی مرد افسار اورا محکم به دست گرفته بود. او، خر را



کِشان کِشان به طرفِ کاروان برد و آن را به صاحب کاروان داد. صاحبِ کاروان با خوشحالی گفت: «خیلی خوب، شتر را هم بگیرید.»

حالا نوبت شتر بود. مرد چاق دوباره به راه افتاد. این‌بار، چند مرد دیگر هم همراه او بودند. آنها چند حلقه طناب هم با خود برداشته بودند تا شتر بیچاره را به دام بیندازند.

طولی نکشید که شتر را هم گرفتند و به کاروان آوردند.

همهٔ افراد کاروان ازاین اتّفاق خیلی خوشحال شده بودند. آنها دُور خر و شتر حلقه زده بودند، و به آنها نگاه می‌کردند.

صاحب کاروان دستور داد که مقداری از بارها را روی شتر وخر بگذارند تا بار حیوانات دیگر سبک شود. وقتی این کار انجام شد، کاروان به راه افتاد.

بار شتر وخر خیلی سنگین بود. برای آنها که چندماه هیچ کاری نکرده بودند، سنگین‌تر هم به نظر می‌آمد.

هرچه می‌گذشت،گرمای هوا بیشتر می‌شد. کم کم ظهرنزدیک میشد. خورشید به وسط آسمان رسیده بود و به شِدّت می‌تابید. خر، از خستگی وگرما کلافه شده بود. سرش گیج می‌رفت. وضع شتر هم بهتر از او نبود.

خر، آرام قدم برمی‌داشت. نمی‌توانست درست راه برَوَد.

پاهایش زیرِ آن بارِ سنگین خم می‌شد و در هر قدم، نزدیک بود که به زمین بخورَد. کمی بعد، خر، سنگی را که جلوی پایش بود، ندید، پایش به آن گیر کرد و با سَر به زمین خورد.

مرد چاق که کنار خر راه می‌رفت خواست او را بلند کند، ولی نتوانست پای خر شکسته بود. خر حتّی یک قدم دیگر هم نمی‌توانست بردارد.

کاروان، از حرکت ایستاد. صاحب کاروان به بالای سَرِ خر آمد تا ببیند چه اتّفاقی افتاده است. وقتی دید که پای خر شکسته، دستور داد بارها را از پشتش بردارند. خر، همان طور بی‌حال و بیهوش روی زمین افتاده بود. مردِ چاق کمی آب آورد و به صورت خر پاشید. چشمهای خر باز شد و عرعرِ ضعیف و دردآلودی از دهانش بیرون آمد.



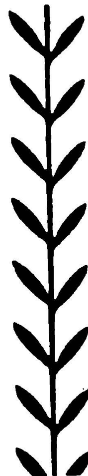
وضعِ خر خیلی خراب بود. صاحب کاروان دستور داد که او را روی پشت شتر بگذارند و حرکت کنند. او می‌خواست که بعداً پای خر را معالجه کند.

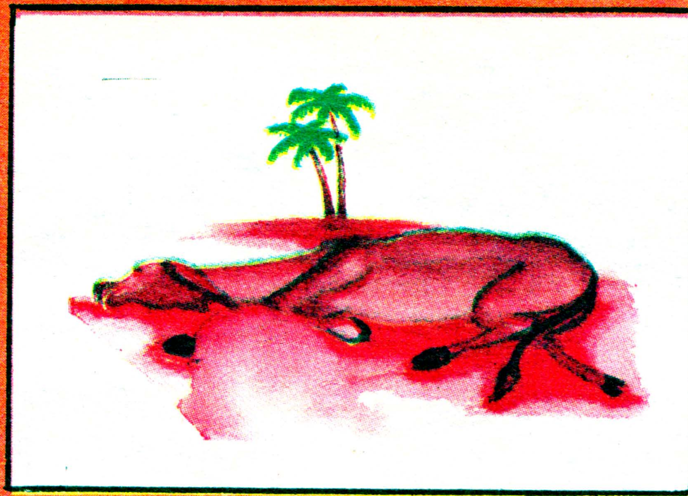
شترخیلی عصبانی وکَلافه شده بود. فکر می کرد که تمام تقصیرها ازخر است واین بلاها، به خاطر خر به سرش آمده است. ازیک طرف، خر باآواز خواندنش آنها راگیر انداخته بود، و ازطرف دیگر، ازحال رفته بود و شتر مجبور بود که او رابِبَرد. شتر خیلی ازدستِ خرعصبانی شده بود.

مدّتی به همین ترتیب راه رفتند. شتر خیلی خسته شده بود. دیگر نمی‌توانست وزنِ زیادِ خر راتَحَمّل کند. دوباره به یادِآواز خواندنِ خرافتاد و خشمگین‌تر شد. ناگهان به فکر افتاد که خود رااز شرِّ خر رها کند. باخود گفت:«درست است که باهم دوست بوده‌ایم، ولی دوست نادان،فقط مایهٔ دردِسَراست. دیگر نمی‌توانم او راتَحَمُّل کنم. اگر الآن فرارنکنم، ممکن است تاآخر عمرم اسیر این آدمها باقی بمانم.»

شتر ، ناگهان شروع به دویدن کرد. باسرعت زیاد بالا و پایین می‌پرید،جفتک می‌انداخت و ازکاروان دور می‌شد.

چند نفر ازافراد کاروان هم او رادنبال کردند. شتر همان طور باسرعت زیاد فرار می کرد و دور می‌شد. پس ازمدّتی،خر ازتکانهای شدیدِ شتر به هوش آمد. بابی‌حالی





به شتر گفت: «رفیق مهربانم، چرا این قدر تند می‌روی! مگر نمی‌بینی که من مریضم و حال ندارم.»

شتر جوابی نداد و به دویدن و بالا و پایین پریدن ادامه داد. خر دوباره گفت: «شتر جان، تو را به جانِ مادرت بس کن. چرا این طوری می‌رَوی؟»

شتر باخنده جواب داد: «دوست مهربانم، من دارم می‌رقصم تا تو را شادمان کنم.»

خر گفت: «حالا چه وقت رقصیدن است؟! مگر نمی‌بینی که حال من خراب است!»

شتر بلندتر خندید و گفت: «خر عزیزم، اگر راستش را بخواهی، به یادِ مادرِ مَرحومَم افتاده‌ام. مادر من که چند سال قبل مرد، خیلی قشنگ می‌رقصید. من رقص مادرم را خیلی دوست داشتم. می‌خواهم ببینم می‌توانم مثل مادرم برقصم یا نه! تو خوب نگاه کن و بگو که رقصم قشنگ است یا نه! تو مثل پدرت آواز خواندی، حالا من می‌خواهم مثل مادرم برقصم!» شتر، این را گفت و شروع کرد به جفتک انداختن.



سرعت شتر، هر لحظه بیشتر می‌شد. خر بیچاره نمی‌دانست که چه‌طور خودش را بر روی پشتِ شتر نگه دارد. شتر، آن قدر بالا و پایین پرید، تا خر بیچاره دوباره بیهوش شد و به زمین افتاد. چند لحظه بعد، خر زیر دست و پای شتر، جان داد و از دنیا رفت.

شتر که حالا بارش سبک‌تر شده بود، با سرعت بیشتری رو به کوهستان گذاشت.

بازنویسی از: **شهلا بارفروش**

با نمایشگاهِ جهانیِ

شانکار

آشنا شَویم.

حتماً می‌دانی که درسراسرِ جهان، نمایشگاههای گوناگونی برپا می‌شود. بعضی از این نمایشگاهها، مخصوص کودکان هستند. دراینجا، با نمایشگاه جهانی **شانکار** آشنا می‌شَویم.

***

شانکار، نام یک نفر هندی است که به بچّه‌ها خیلی علاقه دارد. او درحدود ۳۰ سال قبل برای بچّه‌های سراسرِ جهان، یک مسابقه ترتیب داد. این مسابقه هرساله برگزار می‌شود. بچّه‌های سراسر جهان، می‌توانند نوشته‌ها و نقّاشیهای خود را برای شرکت دراین مسابقه بفرستند. این را هم باید بگوییم که فقط کودکان و نوجوانانِ «انگلیسی زبان» می‌توانند نوشته‌های خود را برای مسابقه بفرستند. برای نقّاشی، این مشکل وجود ندارد و همه می‌توانند درقسمت نقّاشیِ این مسابقه شرکت کنند.

سازمانِ شانکار، هرسال بهترین نقّاشیهای فرستاده شده را انتخاب می‌کند و از آنها یک نمایشگاهِ دیدنی ترتیب می‌دهد. داورانِ مسابقه از بینِ نقّاشیهای نمایشگاه، برندگان مسابقه را تعیین می‌کنند.

این مسابقه، جایزه‌های باارزشی هم دارد. بالاترین جایزهٔ این مسابقات، جایزهٔ «جَواهِر لَعْل نِهرُو» است. این جایزه به نامِ رهبر بزرگ هند، نهرونامگذاری شده است.

ازطرف رئیس جمهور و سازمانِ شانکار هم جایزه‌هایی به برندگان داده می‌شود.

مسابقهٔ شانکار، هرسال دراَواخِرِ تابستان، درشهر دِهلی نو (پایتختِ هندوستان) برگزار می‌شود. بدنیست بدانیم که ازایران هم عدّه‌ای ازکودکان و نوجوانان دراین مسابقه شرکت کرده‌اند و جایزه‌هایی هم گرفته‌اند.

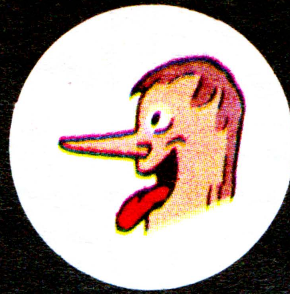
هرسال پس ازپایان مسابقه، سازمانِ شانکار، بهترین نوشته‌ها و زیباترین نقّاشیهای این مسابقه رابه صورت کتابی چاپ می‌کند و دراختیارِ همه می‌گذارد.

ازاین هفته، مابعضی ازنوشته‌ها و نقّاشیهای این مسابقه رابرای تو چاپ می‌کنیم. این نوشته‌ها و نقّاشیها راازیکی ازکتابهای شانکار انتخاب کرده‌ایم. این هفته، این نوشته‌ها و نقّاشیها رادرپشت جلد مجلّه می‌بینی.

این نوشته‌ها و نقّاشیها رابادقّت بخوان و آنها را تماشا کن. امیدواریم باخواندن و دیدن آنها، نوشته‌ها و نقّاشیهای توهم بهتر بشود. همین طور، امیدواریم بااین کار، بابچّه‌های سراسرِ دنیا آشنا و دوست بشَوی. این کار، دوستی و صلح رادرجهانِ آینده زیاد می‌کند.

به امید صلح و دوستی
به امید جهانی بهتر

پینوکیو



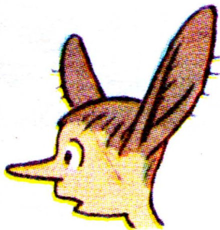
نویسنده: کارلوکولودی
ترجمهٔ الههٔ حججی

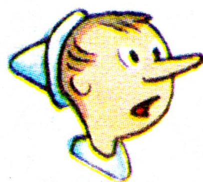












بچّه‌های عزیز، بگذارید برایتان قصّه‌ای بگویم. یک قصه قشنگ...

یکی بود یکی نبود... درزمانهای قدیم، یک پادشاه ... نه یک تکّه چوب بود که...

زمانه عوض می‌شودولی افسانه‌ها هیچ وقت تغییر نمی کنند. اگر پادشاهانِ قصه‌ها و دیوها و غولها، ازیاد بروند، پینوکیو همچنان باقی می‌ماند.

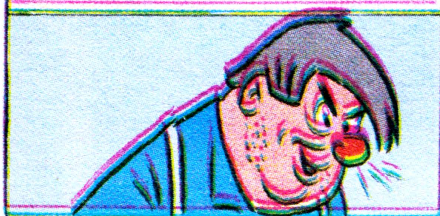
بله، آدمکِ چوبیِ دوست داشتنی باقی می‌ماند. موجودی که «کارلوُ کوُلوُدی» ازیک تکّه چوب ساده خلق کرده مثل بچّه‌های دیگر زنده است و زندگی می کند.

پینوکیووبقیّهٔ افرادِ این داستان راهمه دوست دارند، چون آنها هیچ وقت کهنه نمی‌شوند و همیشه تازگی دارند. هرکدام ازماکمی شبیهِ آدمک چوبی وکمی مثل یک بچّهٔ خوب هستیم، ولی هیچ کدام ازمانمی‌تواند مثل پینوکیو باشد.

این موضوع زیاد هم ناراحت کننده نیست، چون به همین خاطر است که ماپینوکیو رابهترین و فراموش نشدنی‌ترین دوست خود می‌دانیم، دوستی که می‌خواهیم دریک داستان قشنگ، بااوآشنا بشویم.

یکی بود یکی نبود در روزگارانِ گذشته... خوانندگان کوچولو ممکن است زود بگویند:
«یک پادشاه بود...»، ولی این طور نیست! در روزگارانِ گذشته، یک تکّه چوب بود، امّا نه ازآن چوبهای خیلی عالی؛ بلکه یک تکّه هیزمِ معمولی بود. از همان هیزمهایی که در زمستان در بخاریِ دیواری می‌سوزانند تا اطاق را گرم کنند. معلوم نیست که این تکّه چوب چه طوری به دست نجّار پیری در مغازه‌اش افتاد.

اسمِ این نجّارِ پیر، استاد «آنتونیو» بود، که همه «استاد گیلاسی» صدایش می‌کردند. این نامگذاری به خاطرِ نوکِ بینیِ او بود که مثل گیلاس، بَرّاق و کبود رنگ بود و کاملاً شبیهِ یک گیلاس رسیده به نظر می‌آمد.
















دَنگ


وای، دردم آمد!


بازهم همان صدا! می‌توانم قسم بخورم که این چوب حرف می‌زند!


این غیرممکن است که کسی داخلِ چوب پنهان شده باشد! اگر این طور باشد، برای او خیلی بد می‌شود، چون من بدون هیچ دلسوزی اورا به دیوار می‌کوبم.


دَنگ! دَنگ! دَنگ! دَنگ!


حالا دیگر صدایی نمی‌شنوم. خیال کرده بودم!


الآن آن را بارَنده صاف می‌کنم...


وِلَم کن!

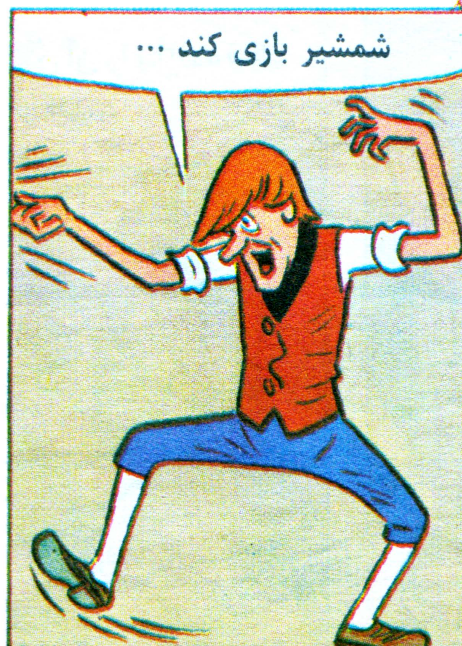

چرا داری مرا
می‌خارانی؟!

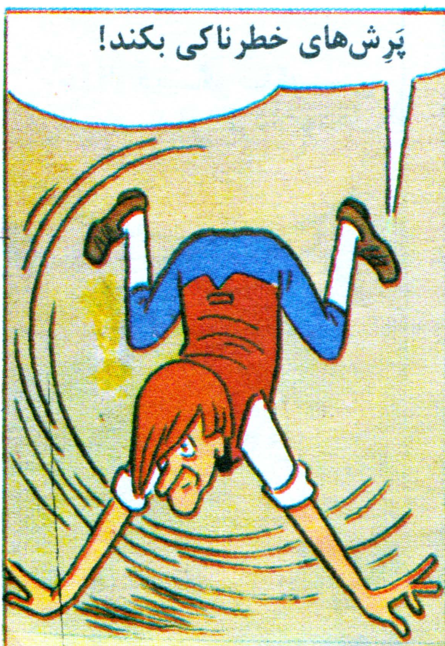

تق... تق... تق


در همین موقع ژِپتو وارد مغازه می‌شود. او پیرمرد بسیار با نشاطی است. بچّه‌های همسایه وقتی می‌خواهند شیطانی کنند، او را با نامِ «کاکُلِ ذُرّت» صدا می‌کنند.
می‌توانم داخل شوم؟
آمده‌ام از شما خواهشی بکنم...
خدا کند بتوانم خواهشَت را انجام دهم...


امروز صبح، فکری به نظرم رسید. خیال دارم یک آدمکِ چوبیِ قشنگ درست کنم؛ یک آدمک چوبیِ خیلی جالب...


که بلد باشد برقصد...


شمشیر بازی کند ...


پَرِش‌های خطرناکی بکند!













عاقبت، حرفهایشان به کتک کاری کشید.



تقویم فصل پاییز ۱۳۵۹

روزهای مهم این فصل:

شنبه ۱۲ مهر	سالروز هجرت امام خمینی از عراق به پاریس
پنج‌شنبه ۱۸ مهر	سالروز شهادت امام محمّدتقی (ع)
پنج‌شنبه ۲۵ مهر	سالروز شهادت امام محمّدباقر (ع)
یک‌شنبه ۲۷ مهر	روز عرفه، سالروز شهادت حضرت مسلم (ع)
دوشنبه ۲۸ مهر	عید قربان
پنج‌شنبه ۱ آبان	سالروز شهادت حاج‌سیّد مصطفی خمینی
شنبه ۳ آبان	سالروز تولد حضرت امام علی‌النقی (ع)
سه‌شنبه ۶ آبان	عیدقدیرخم
سه‌شنبه ۱۳ آبان	سالروز تبعید امام خمینی، کشتار دانشگاه تهران ۱۳۵۷، روز دانش‌آموز، تسخیر لانه جاسوسی آمریکا
سه‌شنبه ۲۷ آبان	تاسوعا
چهارشنبه ۲۸ آبان	عاشورا
جمعه ۳۰ آبان	سالروز شهادت حضرت امام سجّاد (ع)
	سالروز قیام ۱۲ محرّم مردم مسلمان ایران (۱۳۴۲)
دوشنبه ۱۰ آذر	سالروز شهادت سیّدحسن مدرّس
سه‌شنبه ۱۱ آذر	سالروز رفراندم قانون اساسی
جمعه ۱۴ آذر	سالروز شهادت میرزاکوچک خان جنگلی
یک‌شنبه ۱۶ آذر	روز دانشجو، سالروز شهادت بزرگنیا، شریعت رضوی قندچی
پنج‌شنبه ۲۰ آذر	سالروز تولّد حضرت امام محمّدباقر (ع)
دوشنبه ۲۴ آذر	سالروز تولد امام موسی کاظم (ع)
پنج‌شنبه ۲۷ آذر	سالروز شهادت دکتر مفتّح

شنبه
یک‌شنبه
دوشنبه
سه‌شنبه
چهارشنبه
پنجشنبه
جمعه



مهر ماه

	۵	۱۲	۱۹	۲۶
	۶	۱۳	۲۰	۲۷
	۷	۱۴	۲۱	۲۸
۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
۳	۱۰	۱۷	۲۴	
۴	۱۱	۱۸	۲۵	

آبان ماه

	۳	۱۰	۱۷	۲۴
	۴	۱۱	۱۸	۲۵
	۵	۱۲	۱۹	۲۶
	۶	۱۳	۲۰	۲۷
	۷	۱۴	۲۱	۲۸
۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰

آذر ماه

۱	۸	۱۵	۲۲	۲۹
۲	۹	۱۶	۲۳	۳۰
۳	۱۰	۱۷	۲۴	
۴	۱۱	۱۸	۲۵	
۵	۱۲	۱۹	۲۶	
۶	۱۳	۲۰	۲۷	
۷	۱۴	۲۱	۲۸	



پس از چند ماه تنهایی

این چند ماهه بودی
اندوهگین و تنها
کلاس تو بدون
خنده و حرف و غوغا
حیاط مانده خالی
از کار و بازیِ ما
اکنون که فصل پاییز...
باز آمده به اینجا
ما سوی تو می‌آییم
درهای خود را بگشا*
تا زنده‌ات بسازیم
با خنده‌های زیبا

شرارهٔ وظیفه‌شناس

*بگشا: بازکن

۵-۶-۱۳۵۹



ماجرای نیمه‌شب

نوشته و نقاشی: ریموند بریجز
ترجمه: جمال‌الدّین اکرم

۱- نقشه‌هایی برای نیمه‌شب

جری مارتین و دوستش «تیم راجرز» نقشه کشیده بودند که نیمه‌شب برای ماهیگیری، به کنارِ دریاچه بروند حالا هم داشتند برای پیدا کردن کِرم، خاکِ باغچهٔ خانهٔ «تیم» را زیر و رو می‌کردند.

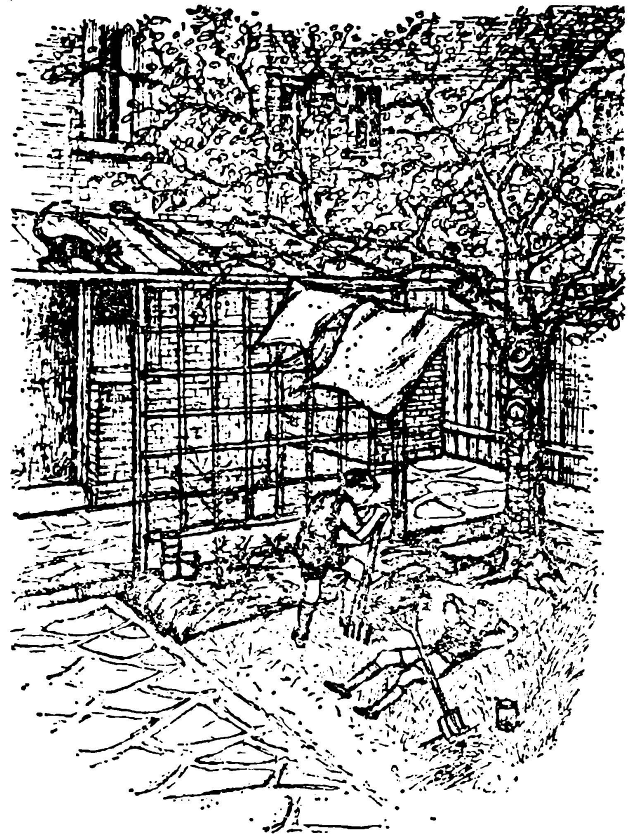
- چه قدر هوا گرم است!

تیم، نفسِ عمیقی کشید. بیل نوک‌تیزش را با یک دست بلند کرد و آن را مثل نیزه‌ای در زمین فرو کرد. بعد روی علفهای سبز دراز کشید و از میانِ برگهای درخت سیب به آسمان نگاه کرد.

- بیا کمک کن.

این صدای جری بود که هنوز داشت خیلی جدّی زمین را می‌کند.

- هنوز نتوانسته‌ایم حتّی نصفِ کرمهایی را که احتیاج داریم پیدا کنیم.



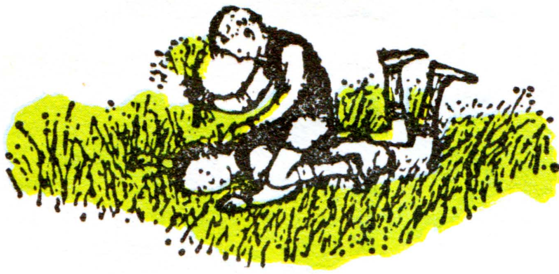
تیم به پهلو غلتید، کِرمهایی را که در شیشهٔ مُرَبّا می‌لولیدند تماشا کرد و گفت: «نه، کافی است، چون من می‌خواهم به جای کِرم، از خُرده های نان استفاده کنم. تکّه‌های نان را به قلّاب وصل کن و بینداز روی آب. بعد ببین که گرفتنِ ماهی چه‌قدر ساده است!

عموی من، **باب** یک ماهیگیرِ حرفه‌ای است. او همیشه از همین شیوه استفاده می کند.»

جری گفت: «با تمام این حرفها، من از کِرم استفاده می کنم. شرط هم می‌بندم که بیشتر از تو ماهی بگیرم.»

تیم گفت: «من هم شرط می‌بندم که نمی‌توانی.»

جری خم شد و کرمی را از روی زمین برداشت: «بگیر پروفسورتیم، فعلاً این یکی را داشته باش.»



جری این را گفت و یک کرم به طرف صورت تیم پرت کرد. تیم به طرف جری پرید، او را روی زمین انداخت و خودش روی پشت او نشست. بعد، هر دو باهم به روی زمین غلتیدند. تیم، یک دسته علف کَند و آن را پشتِ کَردن جری فرو کرد.

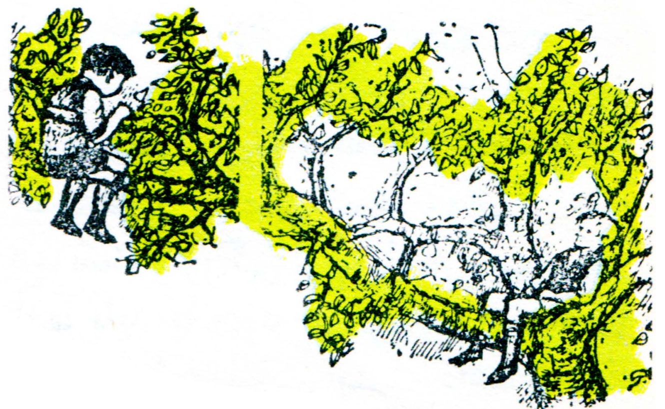
جری داد زد: «دیگر بس است. علفها پر ازحشره است. نیش حشره‌ها آدم رامی کُشد.» تیم درحالیکه زانوهایش رابه زیر چانهٔ جری می‌فشرد و بایک دسته علفِ تازه بینی‌اش راقلقلک می‌داد، گفت: «این رابگذار به حساب بقیّهٔ حشره‌هایی که قبلا گرفته بودی!»



جری که هنوزروی زمین افتاده بود، باسربه طرفی اشاره کرد و گفت: «نگاه کن تیم.کرمها راروی زمین ریخته‌ای. آنها دارند ازتوی شیشه فرار می کنند.»

دریک لحظه، پسرها ازروی زمین

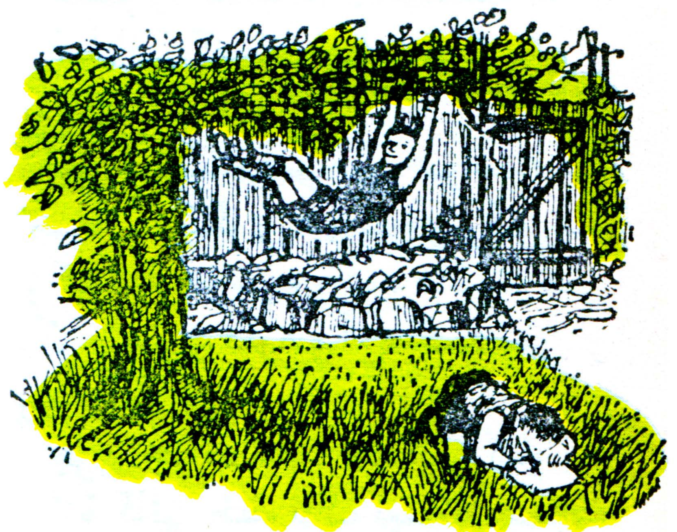
بلند شدند و شروع کردند به جمع کردنِ کرمهایی که درحال فرار بودند.
بعد ازاین که دوباره همهٔ آنها رادرشیشه کردند، تیم گفت: «فکر می‌کنم کافی باشد.تومی‌توانی همهٔ کرمها رابرای خودت برداری، چون من ازخُرده‌های نان استفاده می‌کنم.»
جری درحالی که به چابُکی ازتنهٔ درخت سیب بالا می‌رفت گفت: «خیلی خوب شد، متشکّرم. حالا بگو که امشب راچه کار باید بکنیم؟»



تیم هم دربالایِ درخت به جری پیوست. هردوی آنها درجای دلخواه خود، روی شاخه‌ها نشستند.
تیم پرسید: «اگر نتوانی کلید خانه رابگیری، چه طوری می‌خواهی ازخانه‌تان خارج بشوی؟»
جری جواب داد: «آه، این که کاری ندارد. فوراً خودم رابه پنجره می‌رسانم و ازآنجا می‌روم روی بامِ آشپزخانه. بعدش هم ازروی بشکه پایین می‌پرم. تابه حال صددفعه این کار راانجام داده‌ام. ولی تو فکر می‌کنی خواهرت هنوز هم حاضر است کلید خانه رابه توبدهد؟»
تیم جواب داد: «پات‌خواهرِ خوبی است. اواین کار رابرای من می‌کند.»
جری گفت: «چه خوب! چه قدر دلم می‌خواهد که خواهر خوبی مثل پات داشته باشم. برادر من که آدم خیلی بیخودی است. مثل این است که من توی خانه سه تاآقا بالا سر دارم».
تیم پرسید: «خوُب، ما امشب چه وقت یکدیگر را می‌بینیم؟»
جری گفت: «نیمه شب، درخیابانی که کنارِ پل سنگی قرار دارد.»
تیم گفت: «دلم می‌خواست که راههای دیگری هم برای رفتن به پارک کنار دریاچه وجود داشت. من فکر بهتری دارم و آن، گذشتن از روی خط‌آهن است.»
جری جواب داد: «نه،این کار به اندازهٔ کافی خطرناک نیست. خودت هم می‌دانی که نرده‌های پارک، آن قدربلند هستند که نمی‌شود از آنها بالا رفت. پلی که زیر راه‌آهن است و آب رودخانه از وسط آن می‌گذرد، تنها راه عبور است. من مُطمئِنّم. بگذار نقشه بکِشیم.
تیم،تو می‌توانی از مادرت چند ورق کاغذ بگیری؟»
تیم گفت: «فکر می‌کنم بتوانم، امّا اگر می‌خواهی کار مهمّی بکنی، حتماً باید برای‌نقشه‌ات‌اسم‌بگذاری.»
و به سرعت به داخل خانه پرید و چند

لحظهٔ بعد با یک مداد، چند ورق کاغذ و یک کتاب برای زیردستی برگشت. جری قیافهٔ آدم مهمّی به خود گرفت و گفت: «حالا برَویم سرنقشه.» تیم درحالی که به هوا می‌پرید و سلام نظامی می‌داد با صدای بلند اعلان کرد: «**تیمسار مارتین درمیدانِ جنگ**»

جری با بدخلقی روی کاغذ خم شد و گفت: «ساکت!» و بعد ادامه داد: «راستی، اسم نقشه را چی بگذاریم؟»



تیم دوباره درحالی که روی یک شاخهٔ درخت تاب می‌خورد پیشنهاد کرد: «اسمش را می‌گذاریم **عموتیمی و عمه‌جری به ماهیگیری می‌روند.**»

- تیم، ساکت باش. این یک نقشهٔ خیلی مهمّ است، نه یک قصه برای نی‌نی کوچولویی مثل تو!» جری دوباره روی کاغذ خم شد و همان طور که کلمه‌هایی را زیرلب زمزمه می‌کرد، نوشت:

مَأموریّت برای ماهیگیری درنیمه شب- نقشهٔ شمارهٔ ۱

تیم، حالا روی شاخهٔ درخت نشسته بود و به آسمان آرام خیره شده بود. زیر لب آوازی‌رازمزمه می‌کرد و پاهای آویزانش را به جلو و عقب تاب می‌داد. جری هم همچنان روی کاغذ خم شده بود و حاشیهٔ کاغذ را با کلمات درهم و بَرهم پُر می‌کرد.

تیم گفت: «خودت می‌دانی که ما می‌خواهیم به ماهیگیری برویم، نه اینکه قلّهٔ اِوِرِست را فتح کنیم، یا یک کار دیگری مثل آن.»

اما جری، آن قدر در نقشهٔ خودش غرق شده بود که هیچ‌چیز را نمی‌شنید. او در حالی که زیر لب حرف‌هایی می‌زد، حاشیهٔ کاغذ را با کلمه‌هایی پر می‌کرد. روی کاغذ، فِهرِستِ بزرگی از وسایلی بود که آنها باید با خود می‌بردند، همراه با یک نقشهٔ عَمَلیّات. پشت کاغذ هم با نقشه‌ای از کُلِ «حوزهٔ عَمَلیّات» پوشیده شده بود.

جری، در حالی که کاغذ را بلند کرده‌بود و به تیم نشان می‌داد گفت: «ببین، این نقشهٔ ما است.»

تیم، نگاه خیره‌اش را از آسمان گرفت و سعی کرد که خُطوطِ اَنبوه و درهم و برهمِ کاغذها را بخواند: «هوم، مثل شب روشن است!» و بعد افزود: «اینجا دربارهٔ گِل چی نوشته‌ای؟»

جری گفت: «این گِلی است که

سطح رودخانه را در دالان زیرپل پوشانده است. یک بار **دانی دیویس** و من می‌خواستیم در کنارِ آن پلکانِ سنگی بسازیم. البتّه هیچ وقت نتوانستیم آن را تمام کنیم. نکتهٔ مهمِّ دیگر این است که ما باید صورتمانِ را با گِل سیاه کنیم. با این کار هیچ کدام از مأمورانِ باغ ساحلی مُتوجّهِ ما نمی‌شوند.»

تیم گفت: «آهان، حالا دارم می‌فهمم؛ یک طرحِ وحشتناکِ بچّگانه، خیلی هم بچگانه. اگر ما در آن وقت شب، با صورتهای گِلی و چراغ قوّه از جلوی ساختمانِ کلاه‌فرنگی بگذریم، معلوم است که چه اتفاقی می‌افتد. مردم حتماً فکر می‌کنند که ما همان دزدهایی هستیم که همه درباره‌شان صحبت می‌کنند.»

جری گفت: «آه، احمق نشو؛ برای این کار ما باید تمام اسبابهای یک خانه را خالی کرده باشیم؛ مُبل‌ها، فرشها و هرچیز دیگر را. تازه باید آنها را در یک‌ماشین باری بزرگ‌هم گذاشته باشی تو حتّی فراموش کرده‌ای که یک پسربچّه بیشتر نیستی. پس چه‌طور ممکن است که آنها شک کنند، آن هم به آقای «تیموتی راجرز؟»

تیم که داشت از روی درخت به پایین می‌پرید، گفت: «من فقط چند سانتی‌متر از تو بزرگ‌ترم!»

جری همان‌طور که خودش را با تمام سنگینی‌اش به روی تیم می‌انداخت، فریاد زد: «نه، خیال می‌کنی. تو از من بزرگ‌تر نیستی.»

تیم به شدت تقلّا کرد که خلاص بشود: «من بزرگ‌ترم!»

و جری که گردن تیم را محکم فشار می‌داد گفت: «نه!»



چندد‌قیقه در زیر نور آفتاب باهم گلاویز شدند. آن‌قدر با مشتهای کوچکشان به پهلو و سر و صورت‌هم زدند که خسته شدند. تیم، نفس بلندی کشید و گفت: «هوا چه‌قدر گرم است! و بعد اضافه کرد: «من تسلیم می‌شوم.»

جری جواب داد: «من هم تسلیم می‌شوم. تو آدم ترسویی هستی، زدنِ تو هم کار سختی نیست.»

تیم، نفس عمیقی کشید و گفت: «من نخواستم جدّی دعوا کنم. از این می‌ترسیدم که زخمی بشَوی. به هرحال تو، آدم بیخودی هستی.»



هردو، در حالی که نفس نفس می‌زدند، در کنار هم، زیر نور آفتاب دراز کشیدند و به آسمان خیره شدند. جری گفت: «ببین تیم، من می‌گویم بهتر است شب که می‌خواهیم برای ماهیگیری برَویم، بالِشهایمان را زیر رختخواب بگذاریم تا کَسی فکر نکند از خانه بیرون رفته‌ایم.»

تیم جواب داد: «نه، من می‌گویم بهتر است یک یادداشت بگذاریم. اگر این کار را نکنیم، می‌فهمند که ما بیرون رفته‌ایم. خواهرم **پات** به آنها می‌گوید. آن وقت مادرم به گمانِ اینکه من گم شده‌ام، پلیس را خبر می‌کند.»

جری گفت: «بله، عقیدهٔ خوبی است. باید فکرِ بالش را از سرِمان بیرون کنیم. من این یادداشت را برایت بنویسم یا اینکه خودت ترتیبش را می‌دهی؟»

دراین موقع،صدای کسی از داخل خانه شنیده شد که می‌گفت: تیم، ناهار حاضر است. این، صدای مادرِ تیم بود. تیم با صدای بلند جواب داد: «دارم می‌آیم.» و بعد به جری نگاه کرد و ادامه داد: «من باید برَوم.»

جری همان‌طور که از جایش بلند می‌شد، گفت: «ببین، ما می‌توانیم تمام بعدازظهر را بیرون از خانه باشیم ولی نباید تا امشب همدیگر را ببینیم. تو بهتر است نقشه را با خودت ببری، چون من آن را درباد دارم. کِرمها را هم بهتر است تو بیاوری ؛ بگیرشان.»

تیم گفت:«راست‌می‌گویی.»و بعد درحالی که دوباره به نقشه نگاه می‌کرد، ادامه داد: «باشد، من حتماً آن را فراموش نمی‌کنم! اما انگار «تیمسار مارتین» چیزهای مهمّی را فراموش کرده باشد!»

جری با تعجّب پرسید: «چی را فراموش کرده‌ام؟»

تیم خندید و گفت: «نخِ ماهیگیری را »

جری جواب داد: «راست می‌گویی. حتّیٰ آدم کلّه‌شَقّی مثل تو هم نباید این چیزها را از خاطر ببرد.»

تیم همان‌طور که دور می‌شد، گفت: «امشب می‌بینمت.»

جری هم از پشت حِصار به آن طرف پرید و گفت: «به امید دیدار؛ مواظب‌باش دیرنیایی.» و درپشت حصار، از نظرناپدید شد.

- به امید دیدار

تیم این را گفت و برای خوردنِ ناهار به طرف خانه‌شان دوید.

دنبالهٔ ماجرا را در شمارهٔ بعد بخوان.







باد پاییز و درختان و ابر

می دود باد پاییز
در میان درختان،
می کَنَد برگ ها را
از تنِ خشکِ آنان

...

هر درختی که باشد
می شود لخت و عُریان
ابر می بیند این را
می شود باز گِریان

...

بر درختان عُریان
می دهد ابر، پیغام:
ای درختان، بمانید
سرخوش و شاد و آرام

...

ای درختان، نترسید
هرگز از باد و سرما
می دهم من شمارا *
جامه ای * خوب و زیبا

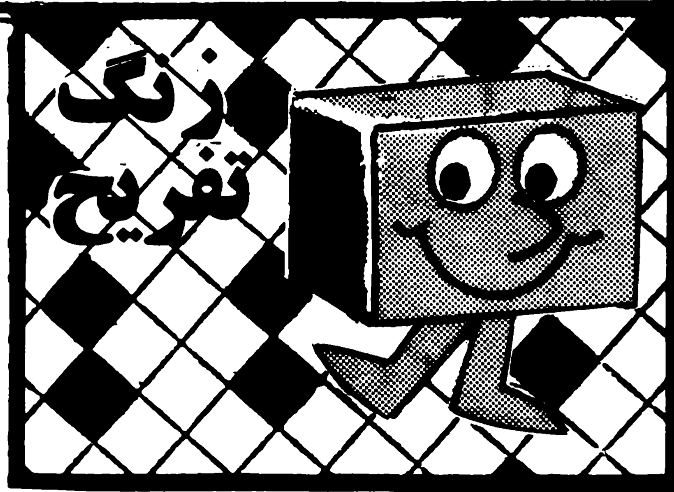
...

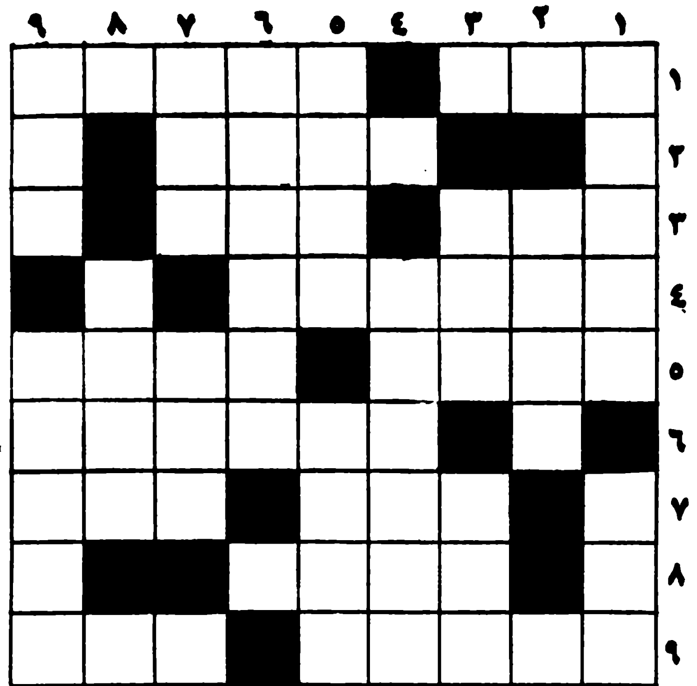
* شمارا: برای شما
* جامه: لباس

جامه ای از یخ و برف
جامه ای پاک و خوش رنگ
جامه ای نرم چون آب
جامه ای سخت *، چون سنگ

وحید نیکخواه آزاد
۱۳۵۹/۶/۶

* سخت: محکم، سفت





جدول شمارهٔ ۱

افقی (از راست به چپ):
۱- عیدِ آخرِ ماهِ مبارکِ رمضان
- دارای نم، نمدار
۲- مخالف سفید
۳- قرض
- تیره
٤- در هفدهم این ماه،رژیمِ شاه هزاران نفر را شهید کرد.
۵- طولا نی‌ترین شبِ سال
-دشمن امام حسین (ع) بود.
٦- ربودن
۷-کوتاه شدهٔ کلمهٔ «دیگر»
- نصیحت
۸- بهشت زیر پای اوست.
۹- زمین یک... است.
- اشاره به نزدیک

عمودی: (از بالا به پایین):
۱- برای فروش
- دانش‌آموزان،از این هفته به بعد در مدرسه می‌خوانند.
۲- مخالف کلمهٔ «وحشی»
۳- شوهرِ زن
- درجهٔ حرارت
٤- اثر ونشانی که کسی از خود به جا می‌گذارد تا دیگران او را به یاد داشته باشند.
۵- خوب
- قسمتی تخم‌مرغ
٦- پایتخت اسپانیا
۷- رودخانهٔ کوچک، **جویبار بـزرگ**
- کار دُگمه را می‌کند و دو طرفِ پیراهن یا شلوار را کاملاً به هم می‌بندد.
۸- جدا کردن، کندن
۹- اگر این کار را با ساعت بکنیم،ساعـت بـه کار مـی‌افتد
- با آن غذا رامی‌جَویم.

	۱	۲	۳	٤	٥	٦	۷
۱	ق	م	■	ق	ر	آ	ن
۲	ش	ه	ی	د	■	س	ه
۳	ن	■	ک	ر	س	ی	■
٤	گ	د	ا	■	گ	ا	ف
٥	■	ا	ن	ش	ا	■	ر
٦	س	ن	■	ا	ن	ج	ا
۷	م	ش	ک	ل	■	ت	ر

حلّ جدول شمارهٔ ۱ قبل:

جدول شمارهٔ ۲

۱ ۲ ۳ ٤ ۵ ٦ — ۷ ۸ ۹

۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ — ۱٤ ۱۵ ۱٦

۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲

برای حلّ این جدول، ابتدا باید جواب کلیدهای جدول را پیدا کنی و در جای خالی، جلوی کلید بنویسی. بعد آن را در خانه خالی جدول بنویس.

وقتی تمام خانه‌های جدول پر شد، می‌توانی جواب کامل جدول را به دست بیاوری. این جواب از مجموع تمام حرفهای خانه‌های جدول به دست می‌آید.

جوابِ کاملِ این جدول، یکی از گفته‌های حضرت علی است.

کلیدهای جدول:

۱۲+ ۱۵ +۸ +۵ +۱٤= میوه‌ای است شبیه آلبالو=...

۷+ ۱۸+ ۲+ ۲۲+ ۱۹ افقی نیست=...

۱۲+ ۲۱+ ۱۷+ ٤= هم به معنی نوع است هم به معنی یک طرف صورت=...

۹+۱۰+ ۱٦= در سجدهٔ نماز، پیشانی را روی آن می گذارند=...

۱۱+ ۳+ ٦= به قسمت بالای زانو می گویند=...

۱+ ۹+ ۱۹+ ۳+ ۱۳+ ۱۰= دهن درّه، حالتی که موقع خستگی در انسان به وجود می‌آید=...

جواب معماهای شمارهٔ قبل:

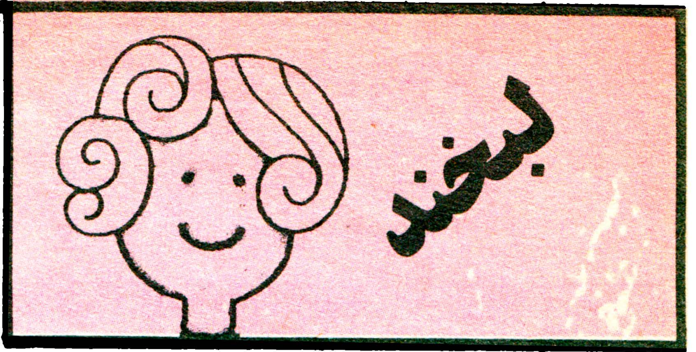
معمای تلفن: گوشی ۱ با ٦، ۲ با ۷، ۳ با ۵

معمای جای شکلها: شکل شمارهٔ ۲ در طرف راست، شمارهٔ ۳ در وسط و شمارهٔ ۲ در طرف چپ شکل بزرگ قرار می‌گیرد.

حلّ جدول شمارهٔ ۲ قبل:

۹	۸	۷	٦	۵	٤	۳	۲	۱	
د	ی	ا	ش		ه	گ	ن	ت	۱
ر		م		و	ض	و		غ	۲
ا	ل	ا	ک		م	ا	م	ت	۳
ز	ب		ر	ب		ر	ا		٤
ی	ن	ی	م	خ	م	ا	م	ا	۵
	ا	ه		ت	ک		ا	ج	٦
ه	ن	و	گ		ر	ا	ن	ا	۷
ف		د	ر	خ		ح		ر	۸
ت	ن	ی	ز		ی	د	ا	ه	۹

به این دونقّاشی به دقّت نگاه کن. بعضی چیزها دراین دونقّاشی شبیه هم هستند با کمی دقّت می‌توانی آنها را پیدا کنی.

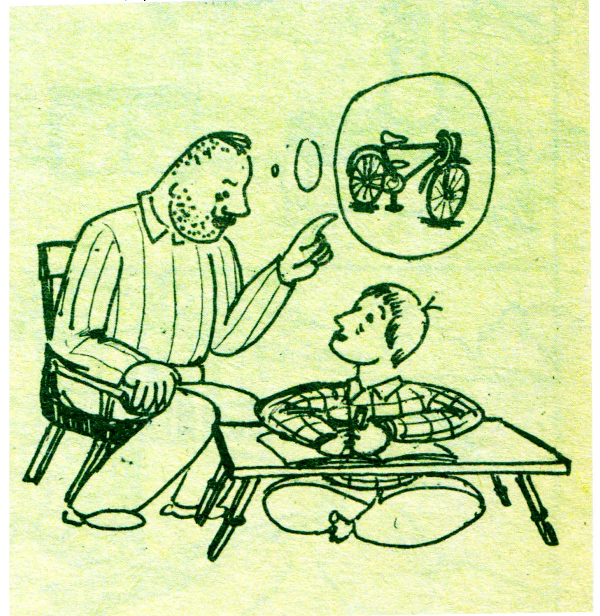




باتشکر از: عبدالقاسم سعادت، قوچان

جواب ملاّ

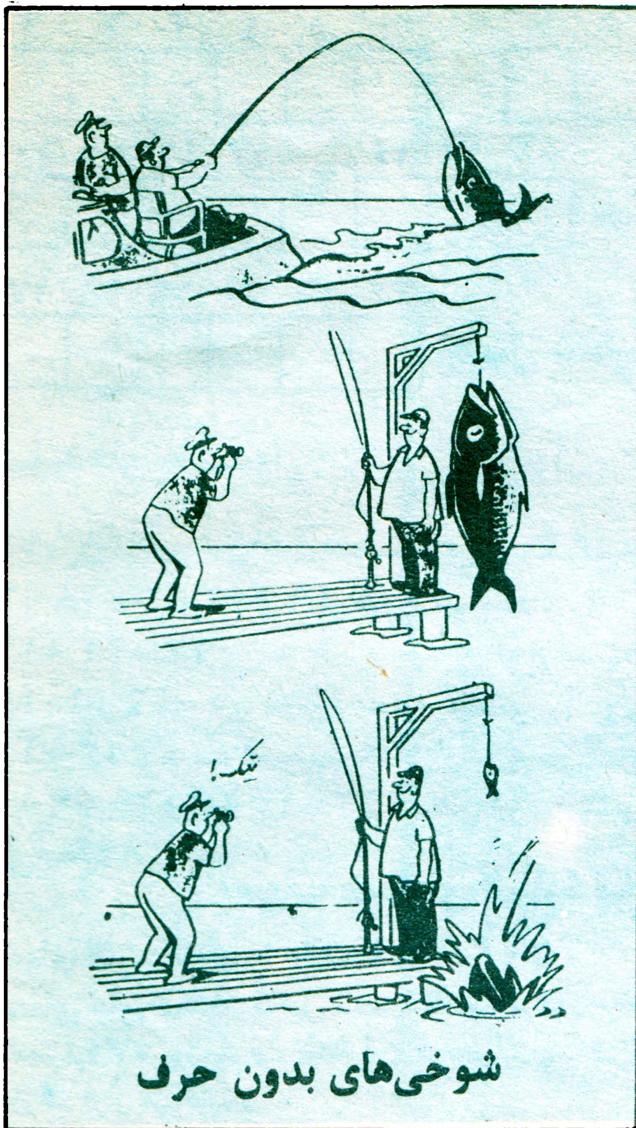
اهالی ده چاقویی پیداکردند وچون نمی‌دانستند چیست، آن را نزد ملاّ بردند. ملاّ هم که نمی‌دانست چیست، گفت: این بچّه ارّه است هنوز دندان درنیاورده.



جایزهٔ دزد

باتشکر از: میترا رضایی حلیق، لاهیجان

دزد به پسرش: اگرامسال توی کلاس شاگرد اول بشوی قول می‌دهم یک دوچرخه برایت بدُزدم.



کتک کاری

منوچهر با لباس پاره پاره‌اش به خانه برگشت. مادرش گفت: «راست بگو ببینم با چه کسی کتک‌کاری کرده‌ای؟»

منوچهر: «با هوشنگ.»

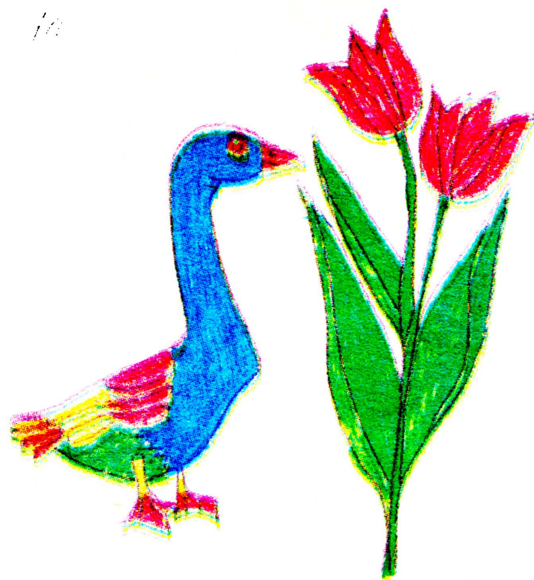
مادر گفت: «ببین چه‌طور لباسهایت را تیکّه پاره کرده، حالا من بیچاره مجبورم که یک دست کت و شلوار دیگر برایت بخرم.»

منوچهر: «ولی مادر، اگر هوشنگ را می‌دیدی، می‌فهمیدی که مادرش باید یک هوشنگ دیگر بخرد!»

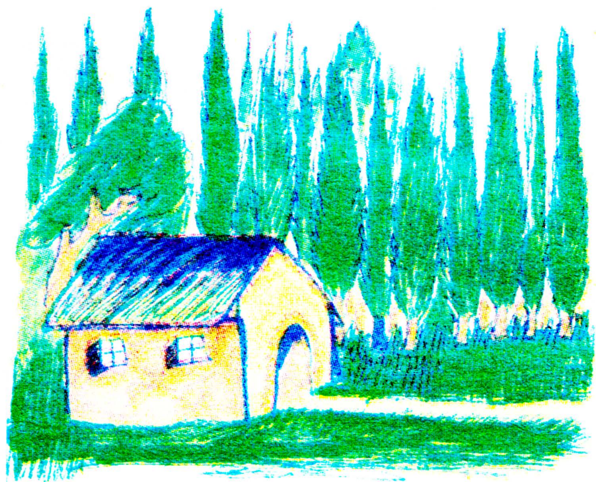




نوشته‌ها و نقاشیهای شما



مریم فرزانه، ۹ ساله، شهرضا



هاشم تیغکی، ۶ ساله، فسا

چیست آن؟؟

اگر معنی بعضی از چیستان‌ها را نمی‌فهمی از بزرگترها کمک بگیر.

فرستنده، **ملیحهٔ حقّ نگه‌دار**، شیراز

۱- این چیه، پیچ پیچیه،
استخوانهایش کبریته،
می‌دونم کجاست، نمی‌دونم چیه؟

* فرستنده، **مجید فتوحي**، یزد

۲- رفته‌ام من سوی صحرا، دشت و در
دیده‌ام من یک عجایب جانوز
ارّه پا و مور چشم و اسب سر

* فرستنده: **محمّد مهدی مشایخ**، از نوشهر

۳- رفتم به باغی
دیدم یک گاوی
سرش را بریدم
خونش را چشیدم

* فرستنده: **سعید وحید**، تبریز

۴- اژدری دیدم که او را چهار شاخ اندر سر است.
بر سر هر شاخ او سه دختر افسونگر است.
در بَرِ هر دختری بنشسته باشد سی پسر
هر پسر را بیست و چهار فرزند دیگر در بر است.

جواب چیستانها در صفحهٔ ۳۱

ستاره‌های آزادی

از: **میترا منصوریان**، اوّل راهنمایی، نورآباد مَمَسنی

شب است،
شبی تیره،
شبی بدون ستاره،
تاریک، تاریک، تاریک

□

ناگهان چند روشنایی کوچک، کوچک، کوچک
درآسمان تاریک
در آسمان ظلمانی
پدیدار می شوند،
دور هم جمع می شوند،
درمیانشان: یک ستاره پرنور
ستاره‌ای که پردهٔ ظلمت را کنار می زند.

□

ناگهان همهٔ مردم شهر،
فریاد زنان می گویند:
نگاه کنید، ستاره‌ها
ستاره‌ها پیدایشان شد.

بقیه در صفحهٔ ۳۰



مریم پازادگاه، ۹ ساله، تهران

از صفحهٔ ۲۹:

بقیهٔ

ستاره‌های آزادی

نگهبان شهر
ستاره را به زمین می‌کوبد
وستاره خاموش می شود.

□

ولی...
ولی پس از آن:
آسمان شهر پراز ستاره
می شود.
مردم
زن و مرد،
پیرو جوان،
فریاد می زنند:
«مرده باد نگهبان شب،
دشمن آزادی
ستاره‌های آزادی»
زنده باد ستاره‌ها،

خواهر عزیزم، طاهرهٔ ثقفی
ما همیشه سعی می کنیم که بهترین کارهای بچّه‌ها را در مجلّه چاپ کنیم. برای چاپ کارهای بچّه‌ها، ما به خواهش و درخواست آنها تَوَجّهی نمی کنیم. توجّهِ ما فقط به خودِ اثر است. اگر این شعر تورا چاپ کرده‌ایم ،فقط برای این است که شعر بسیار خوبی است. بازهم از کارهای قشنگِ خودت برای ما بنویس. فکر می کنم اگر همین طور ادامه بدهی، بعد از چند سال، شاعر خوبی بشَوی. اگرمی توانی با تلفن با من تماس بگیر تا بیشتر با هم گفتگو کنیم.
دوست تو، بهار

امام آمد

از: طاهرهٔ ثقفی، ۱۳ ساله، تهران

یک روز که از خواب پا شدم،
محلّه‌مان فرق کرده بود.
پسرکی کوچه‌مان را،
پراززَرق و برق کرده بود.

* * *

خلاصه، اهل کوچه‌مان،
همه مشغول کار بودند
تمام آنها– همه‌شان–
از خوشحالی سرشار بودند.

* * *

اهل محلّ، خوشحال بودند،
خوشحال و خیلی شاد بودند.
بچّه‌ها هم هنگام کار
مانند برق و باد بودند.

* * *

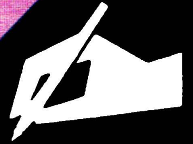
چرا تا آن روز هیچ کدام
آن همه خوشحال نبودند؟
چرا آنها آن قدر خوشحال،
در این چندین سال نبودند؟

* * *

یک دفعه دیدم، بردیوار،
نوشته بود: «امام آمد»
پیش خودم فکری کردم:
یعنی امام ما آمد؟

* * *

امام خوب ما آمد؟
امام خوب ما آمد؟
از خوشحالی فریاد زدم:
«امام آمد، امام آمد.»



نوشته‌ها و نقاشیهای شما



دنیای شهیدان

فرستنده: **عبّاس رضاپور**، کلاس پنجم، **تهران**

در دورانِ انقلاب، کشوَرِ عزیزما دنیایی از خون وجنگ بود، دنیایی از امید و نور و دنیایی از فداکاریهای شهیدان. شهیدانی که به خاطرِ حفظِ قرآن و اسلام جان دادند. کسانی که خونشان را برای پیروزی حقّ بر باطل دادند و با خون گرامیشان، لاله‌زارها و نهالهای باغِ شهادت را آبیاری کردند.

شهیدانِ انقلابِ ما بدون ترس از توپ و تفنگ دشمن، سینه‌ها را سپر کردند و به استقبالِ شهادت رفتند. خون پاکِ آنها، رودی پرجوش و خُروش به وجود آورد که کاخِ ستمگران را فروریخت. ما باید خون این شهیدانِ گلگون کَفَن را پاس بداریم و تا آخرین قطرهٔ خون خود از هدیهٔ این شهیدانِ پرعظمت پاسداری کنیم.

یادشان گرامی و روانشان شاد باد.

جواب چیستانها:

۱- بچّه‌ای که در شکم مادر است.
۲- ملخ
۳- انار
٤- یک سال،
چهار فصلِ هر سال،
سه ماهِ هر فصل،
سی روزِ هر ماه،
بیست و چهار ساعتِ هر شبانه روز



حمیدرضا پورعزیزی، ۹ ساله، قزوین



سمیرا خراسانی، ۹ ساله، تهران،

چهارفصل

●●●

(فصل پاییز)
در پاییز، تو به مدرسه برمی‌گردی
واگر گوش بدهی
می‌توانی آواز سینه‌سرخ رابشنوی
برگها رنگشان عوض می‌شود
وروی زمین می‌ریزند
همه‌جا زیبا و دل‌انگیز است

●●●



سریژا سری‌نیواسان
۹ساله،آمریکا
برندهٔ مدال طلا



خانواده من

وقتی که برادرم می‌خندد
همه می‌خندند
وقتی که مادرم غمگین است
همه غمگین‌اند
وقتی بچه‌مان گریه می‌کند
همه گریه می‌کنند
اما هروقت که من شیطنت می‌کنم
همه دیوانه می‌شوند

نوروز- جمشید ایرانی
۶ ساله،هندوستان
برندهٔ مدال طلا



«کلاس درس» اثر آرونی نیشانتی ، جایا سه کارا، برندهٔ مدال طلا در شانکار ۱۲ ساله، از کشور سری‌لانکا